

صفحه داستان، کار بازی نیست، لذا نویسنده واقع‌گرا باید علاوه بر قریحه (نیروی پندار هنری و نگرش تیزبین) از معرفت و تجربه لازم و قدرت تفکر فلسفی برخوردار باشد، والا تصویرش راستین و نغمه‌اش شنیدنی نخواهد بود.

تاریخ ادبی ایران معاصر از جهت اسلوب هنری هنوز تقسیم‌بندی نشده، ولی برای روشن شدن مطلب بطور اجمالی می‌گوئیم، داستان‌هایی مانند روزگار سیاه عباس خلیلی، منهم گریه کردم جهانگیر جلیلی از نوع اول است و در فارسی نظایر زیادی دارد ولی در نوع دوم از همان آغاز تکامل داستان‌نگاری معاصر فارسی نمونه‌هایی به وجود آمد مانند تهران مخوف نوشته مشفق کاظمی، زیبا نوشته حجازی، تفریحات شب، نوشته محمد مسعود و کمی دیرتر حاجی آقا اثر صادق هدایت، قلتشن دیوان اثر جمالزاده، چشمهایش اثر بزرگ علوی و دختر رعیت نوشته به‌آذین، تردیدی نیست که این آثار هم از جهت هنری و هم از جهت رئالیسم در سطوح مختلفی است... مابین نسل مقدمتر و نسل نوین، داستان‌نگاران، نویسندگان در سنین مختلف و با سبک‌های گوناگون مانند صادق چوبک، به‌آذین، سیمین دانشور، جلال آل‌احمد، صد بهرنگی، جمال میرصادقی، ابراهیم گلستان، علی محمد افغانی، ایرج پزشک‌زاد و دیگران پل رابطی به وجود می‌آورند. نسل جوان با هیجان و تعهد تازه و گاه با بسیج بیشتر هنری به میدان می‌آید و کسانی مانند محمود دولت‌آبادی، ساعدی، سعید سلطانپور، فریدون تنکابنی، گلشیری، بهرام صادقی، دانش آراسته، احمد محمود، مؤذن، رهبر، ناصر ایرانی، اصغر الهی، و نام‌های دیگر وارد عرصه می‌شوند و ناشران هر روز، عنوان تازه‌یی از مجموعه داستان‌های کوچک، متوسط یا بزرگ عرضه می‌دارند و تردیدی نیست که این کالاهای معنوی کاملاً در سطوح مختلف ارزش هنری است. آینده نشان خواهد داد که این روند چگونه شکل خواهد گرفت، از سویی جاذبه سنن نجیب و والای هنر نویسندگی و اندیشه‌های مترقی و از سوی دیگر شکنجه‌های ساواک و وسوسه‌های نوکران ارباب قدرت در برابر آنان دام‌گستری می‌کند. شخصیت هنری این نسل در داخل این دو نیروی مثبت و منفی تکامل می‌یابد..»

در پایان این بحث دلکش و آموزنده نویسنده با تأسف بسیار می‌گوید: «... قریحه‌ها آفریننده‌یی که اکنون در ایران پیدا شده‌اند، نه تنها از شرایط سالم و مثبت رشد محرومند، بلکه باید با پتیاره یک زندگی بیرحم و بی‌صفت، با تمام عزم، کُشتی بگیرند تا بتوانند دامن هنر را پاك نگاهدارند، آرزوی ما آنست که آنها در این رزم دشوار و نابرابر برای هنر انسانی و اصیل از پای درنیایند، زیرا درست است که به قول «گوته» قریحه در خاموشی و

عزت می‌زاید، ولی جوهر آدمی در رزم و طوفان آبدیده می‌شود، و برای يك هنرمند واقعی هر دوی آنها سخت ضرور است.»<sup>۱</sup>

### نظرات انتقادی صمد بهرنگی

صمد بهرنگی نویسندهٔ مردم‌دوست و ساده‌نویس روزگار ما، آن گروه از شاعران و نویسندگان بیمایه و پرمدعایی را که تن به کار مثبت و خلاق نمی‌دهند و هیچ اثر بالارزش و آموزنده‌یی به نسل جوان عرضه نمی‌کنند به باد انتقاد می‌گیرد و مردم و جوانان را از بدآموزیهای این گروه «قلندر و بیکاره» برحذر می‌دارد: «این جماعت شاعران و نویسندگان شهری و پایتخت‌نشین، شعرشان را که می‌خوانی بوی دود گازوئیل و «هر» (هروئین) و «تر» (تریاک) می‌دهد، همهٔ شعر و حرفشان اینست: آخ و اوف، ما چقدر تنهاتیم و فراموش شده، دیگر شمعدانی، گل نخواهد داد، شرح دوست‌بازها و میخوارگیها و «شیرمستیها» را هم گاهی چاشنی شعر می‌کنند، چقدر هم پرمدعا هستند، می‌گویند این ملت هنرنشناس هنوز خیلی مانده که بفهمد شعر یعنی چه؟ و هنر یعنی چه؟ و قدر ما را بداند! هرگز قدم‌رنجه نمی‌دارند که بیفتند توی مردم و روستا و شهرستانها را بگردند و ببینند برای کدام مردم شعر می‌گویند و داستان می‌نویسند؟

فلان شاعر که دو سه روزی بیشتر نیست تو خط شعر افتاده و هرگز، در پیچ‌وخم چرخ‌گردان، چنانکه افتد و دانی، گرفتار نیامده، یکدفعه می‌بینی که تریاکی از آب درآمده و روز و شبش در میخانه‌ها می‌گذرد. که چه؟ یعنی: ای جماعت هنرنشناس عامی بدانید و آگاه باشید که من شاعر خیلی روشنفکری هستم و دارم از یأس و حرمان و شکست منفجر می‌شوم، عرق می‌خورم و تریاک می‌کشم که منفجر نشوم، شما باید قدر بیقدر مرا بدانید که قلبم از گل نازکتر است و زود قهر می‌کنم.»<sup>۲</sup>

صمد بهرنگی از شعرا و نویسندگان جوان می‌خواهد که قبل از آنکه به شاعری و نویسندگی بپردازند، کتاب بخوانند و در زمینهٔ جامعه‌شناسی کار کنند، داخل زندگی فردی و اجتماعی مردم دوران خود بشوند، قشرها، گروهها و طبقات مختلف‌المنافع جامعه را بشناسند تا بتوانند در آثار خود دردها و آلام و مشکلات زندگی اکثریت، و راه درمان و علاج بیماریهای اجتماعی را نشان بدهند و از این راه اکثریت جامعهٔ ایرانی را که در گرداب فقر و جهل و بیماری غوطه‌ورند، قدمی چند به جلو برانند و به سعادت و بهروزی مردم کمک کنند.

۱. مسائلی از فرهنگ و هنر و زبان، انتشارات مروارید، از ص ۸۵ تا ۹۵ (به اختصار).

۲. نظری به ادبیات امروز، ص ۱۰۵ (مجموعهٔ مقاله‌ها).

او از معلمان و آموزگاران می‌خواهد که حتی کودکان دبستانی را در جریان مسائل و مشکلات اجتماعی قرار دهند و به آنها درد و راه درمان آن را به زبانی ساده بیاموزند.

بهرنگی می‌نویسد: «آیا نباید به کودک بگوئیم که در مملکت تو هستند بچه‌هایی که رینگ گوشت و حتی پنیر را ماه به‌ماه و سال به‌سال نمی‌بینند، زیرا که عدهٔ قلیلی می‌خواهند غاز سرخ کرده در شراب سر سفره‌شان باشد. آیا نباید به کودک بگوئیم که بیشتر از نصف مردم جهان گرسنه‌اند و چرا گرسنه‌اند و راه برانداختن گرسنگی چیست؟ آیا نباید درک علمی و درستی از تاریخ و تحول و تکامل اجتماعات انسانی به کودک بدهیم؟ چرا باید بچه‌های بی‌سر و صدا و مطیع تربیت کنیم؟»<sup>۱</sup>

محمدعلی جمالزاده در سن هشتاد و هشت سالگی از سرنوشت محتوم عمر آدمی سخن می‌گوید: «هرچند بی‌هیچ بروبرگردی قصهٔ کسی که اکنون با شما صحبت می‌دارد، دارد به سر می‌رسد و دیگر هیچ پزشکِ حاذق و هیچ جراح ماهری، و حتی هیچ سحر و اعجازی نمی‌تواند پایان این قصه را به عقب اندازد و نیز هیچ آدم زنده و جاننداری ولو دهری مذهب و هرهری عقیدت و یا اصلاً لامذهب و بی‌دین هم باشد نمی‌تواند منکر این کلام قدیم بگردد که «انالله و انا الیه راجعون» آمده‌ایم، دست خودمان نبوده است و باید برویم و دست خودمان نیست.

کسی که اکنون این سطور را می‌نویسد درست هشتاد و هشت سال هجری قمری از عمرش گذشته و کاملاً دستگیرش شده است که به قول مولای روم که عادت ندارد حرف نسنجیده‌یی بزند:

از دیگ جهان چو دوسه کفگیر کشیدی  
باقی، همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی  
یعنی اگر هزار سال دیگر زنده بمانم، به احتمال قریب به یقین چیز مهم تازه‌ای دستگیرم نخواهد شد و روبهمرفته باز با همان مکررات معلوم سرو کار خواهم داشت، یعنی با آمدن و رفتن و چرخیدن و پرسه‌زدن و خوردن و خوابیدن و فرورفتن و بالا آمدن و راجی کردن که نامش زنده بودن و زندگی کردن است.

من نیز خوب می‌دانم که تکرار همین مکررات که تاروپود زندگی را تشکیل می‌دهد، چه بسا خالی از لذتی نیست، ولی بازهم به تجربه دستگیرم شده است که در تکرار هر آنچه هم لذت بخش است، سرانجام کم‌میلی و بی‌میلی و سیری نهفته است. اما مگر نگفته‌اند که در دنیا هیچ چیز مانند زندگی بی‌ارزش و بی‌معنی نیست، ولی

در همین دنیا هم هیچ چیز به اندازه زندگی ارزش و معنا ندارد... من شخصاً از پیری شکایتی ندارم... پیری همان سرمنزل واپسین است که در آنجا «جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محملها» و اعلام لحظه‌ایست که باید کوله‌بار را بر زمین نهاد و باز کرد و آن سه چهار ذرع چلوار کذایی را بیرون آورد.

آنهايي که عقل و فهمشان خیلی از ما بیشتر است، به صد زبان به ما دستور داده‌اند که: «موتوا قبل أن تموتوا» یعنی قبل از آنکه عزرائیل قبض جانتان را بکند، بمیرید، آشکار است که مقصود از این مردن نفس نکشیدن و قطع نبض و از کار افتادن قلب نیست و معنی اخلاقی و عرفانی دارد... در کار زندگی بی هیچ شک و شبهه، بهترین دستور همانا دستور حضرت امیر مؤمنان است که فرمود: «كُنْ لِدُنْيَاكَ كَانَكُ تَعِيشَ أَبَدًا، وَ كُنْ لِآخِرَتِكَ كَانَكُ تَمُوتُ غَدًا.» یعنی برای کارهای دنیایی چنان زی که پنداری ابدی هستی و هرگز نخواهی مُرد و برای کارهای آخرت یعنی اعمال و افعال و پندار و گفتاری که با روح و وجدان و خدا و اخلاق سروکار دارد خیال کن که همین فردا خواهی مرد. من شخصاً چنانکه مذکور افتاد، زندگی را دوست می‌دارم و دنیا را با آن همه چیزهایش که مجهولاتش هم از آن جمله است و یکی از یکی زیبا و دلفریب‌تر است، جلوه حق و جمال و قدرت و اعجاز می‌دانم و از تماشای آن لذت وافر می‌برم، بطوری که اگر از من بپرسید آیا حاضری زندگی را از سر بگیری و دوباره زندگی کنی، البته بلی خواهم گفت؛ و این در حالیست که من هم مانند هر مخلوق زنده‌ای، مزه سختی و حرمان و ستم‌های روزگار کم نچشیده‌ام و خوب می‌دانم که زندگی معجونی است مرکب از تلخی و شیرینی؛ ولی معتقدم که عموماً شیرینی او بر تلخیهایش می‌چربد.<sup>۱</sup>

«... شنیده‌ام که يك نفر از نویسندگان فرنگستان می‌گفته است: که انسان از سن چهل سالگی واقعاً زنده است و بعد در همان سن و سال می‌میرد و بعداً در سن شصت و هفتاد و هشتاد سالگی او را به خاک می‌سپارند. من معتقدم که کم نیستند کسانی که قبل از چهل سالگی مرده‌اند و تنها اسمشان زنده است، ولی از طرف دیگر اشخاصی را هم شناخته و می‌شناسم (و از آن جمله خودم) که سالهای بسیاری پس از چهل سالگی باز زنده و جوان مانده‌اند و از موهبات زندگی و حتی از عشق‌بازی و درک لذات بسیاری برخوردار بوده‌اند و حتی از پاره‌ای جهات بیشتر از موقعی که جوان بوده‌اند از چیزهای مخصوصی لذت می‌برده‌اند.»<sup>۲</sup>

۱. سید محمدعلی جمالزاده، قصه ما به سر رسید، از انتشارات شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، از ص ۱ تا ۴ (به اختصار).

۲. همان کتاب، ص ۵.

## گزیده‌یی از اشعار متأخرین و معاصرین

www.Bakhtiaries.com

### از گنج زندان

قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید  
فکر ویران شدن خانه صیاد کنید  
بنشینید به باغی و مرا یاد کنید  
بهر شاپاش قدومش همه فریاد کنید  
چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید  
برده در باغ و بیاد منش آزاد کنید  
یاد پروانه هستی شده بر باد کنید  
ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید  
خانه خویش محال است که آباد کنید  
شکر آزادی و این گنج خداداد کنید  
ملك الشعراى بهار

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید  
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک  
فصل گل می‌گذرد هم نفسان بهر خدا  
عندلیبان، گل سوری به چمن کرد ورود  
یاد این مرغ گرفتار کنید ای مرغان  
هر که دارد زشما مرغ اسیری به قفس  
شمع اگر کشته شد از باد ندارید عجب  
جور و بیداد، کند عمر جوانان کوتاه  
گر شد از جور شما خانه موری ویران  
گنج زندان، شد اگر هموطنان سهم «بهار»

\*

از این قرار تو دل نیستی بلای منی  
که من اسیر تو هستم تو مبتلای منی  
بیا سرشک که هم درد و هم دوای منی  
که یادگار من از یار بی وفای منی  
چه شد که باز تو چون سایه در قفای منی  
که سرفرازتر از عمر نارسای منی  
که کس گمان نکند هرگز آشنای منی  
ابوتراب جلی

همیشه مایه صد ابتلا برای منی  
صفا چگونه بریزد لبان مای دل  
دلم بسوختی آنگه نشاندی آتش دل  
جدا مشو دمی از پیش دیده‌ام ای اشک  
غروب کرده مرا آفتاب عمر ای غم  
چه وصف گویمت ای نونهال گلشنِ حُسن  
«جلی» چنان به تو بیگانه وار می‌نگرد

\*

ای جوانان عجم جان من و جان شما  
تا به دست آورده‌ام افکار پنهان شما  
ریختم طرح حرم در کافرستان شما  
پاره لعلی که دادم از بدخشان شما  
دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما  
غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام  
مهر و مه دیدم نگاهم برتر از پروین گشت  
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق  
می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند

حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل

آتشی در سینه دارم از نیاکان شما  
محمد اقبال لاهوری

\*

خوش گفت پیر زنده دل زنده پوش ما  
آنانکه بسته اند لب و دست ما چرا  
دریای خامشیم ولنی می رسد به گوش  
تا کی ز سست عهدی یاران رود به باد  
آنجا که ناتوانی و ذلت رود به کار  
آن به که ناکسان گرانجان حذر کنند  
فریاد از این گزافه فروشی که عاقبت  
طاوس را زبال و پر آید و بالها  
ای آنکه روترش کنی از پند راستان  
ناحق به هایهو نشود حق که فارغ است  
صد کوه کبر و ناز پرکاهی نمی خریم  
«رعدی» خروش بس کن و بشنوسرود عشق

نگ است بار منت دونان به دوش ما  
غافل نشسته اند ز خشم خموش ما  
از ژرفنای وحشت طوفان، خروش ما  
محصول جهد و جان و تن سخت کوش ما  
همسنگ عیب و عار بود تاب و توش ما  
از طبع زود رنج و دل دیرجوش ما  
گر شد زلاف کوردلان هر دو گوش ما  
تا خود چه ها به ما رسد از عقل و هوش ما  
با فهم ناقصت چه کند نیش و نوش ما؟  
از کید و شید، جان حقیقت نیوش ما  
ای خودپرست خواجه نخوت فروش ما  
آن دم که لب به نغمه گشاید سروش ما  
غلامعلی رعدی آذرخشی

\*

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می ریخت  
سر به باد امان منت بود و ز شاخ گل سرخ  
خاطرت هست که آن شب همه شب تا دم صبح  
نسترن خم شده لعل تو نوازش می داد  
زلف تو غرقه به گل بود و هر آنگاه که من  
تو فرو دوخته دیده به مه و باد صبا  
گیتی آن شب اگر از شادی ما شاد نبود  
شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود

بر سر ما ز در و بام و هوا گل می ریخت  
بر رخ چون گلت، آهسته صبا گل می ریخت  
گل جدا، شاخه جدا، باد جدا گل می ریخت  
خضر گویی به لب آب بقا گل می ریخت  
می زد دم سبیت بیدان زلف دو تا گل می ریخت  
چون عروس چمنت بر سر و پا گل می ریخت  
راستی تا سحر از شاخ، چرا گل می ریخت؟  
که به پای تو و من از همه جا گل می ریخت  
باستانی باریزی

\*

گر گذری هست و نه در کوی تست بر خطاست  
آنکه بسنجید رخت را به ماه زاشتباہ

ور نظری هست و نه بر روی تست، نابجاست  
گفت که همسنگ ترازوی تست، از تو کاست

گفت که چون نرگس جادوی تست، بیحیاست  
 برگ و نوایش ز گل روی تست، بینواست  
 گر همه گویند که آهوی تست، این خطاست  
 یا همه گر جور و جفا خوی تست، دلرباست  
 منع که از لعل سخنگوی تست، اقتضاست  
 وثوق الدوله

\*

گلزار جهان خرمی از روی تو دارد  
 پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد  
 خود سایه‌ای از خرمن گیسوی تو دارد  
 تا چشم تو را دیده نظر سوی تو دارد  
 هر جا نگرم سر به تکاپوی تو دارد  
 این گرمی و لطف، از اثر خوی تو دارد  
 لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد  
 احمد گلچین معانی

\*

وانکه بدان نرگس شهلای باغ، بهر لاغ  
 وان گل صد برگ و همه برگ و ساز گرنه باز  
 شیوه بدخویی و ناز و عتیب، ای حبیب  
 خلق تو گر، یکسره قهرست و کین، دلنشین  
 منع تو شوق آورد ای نوش لب در طلب

مه روی تو، شب موی تو، گل بوی تو دارد  
 گردون که سراپای وجودش همه چشم است  
 مهتاب شب افروز که از هاله کند زلف  
 نرگس که نظر باز بود در صف گلها  
 با نکهت زلف تو نسیم سحری را  
 تا ساقی این بزم تویی، باده گلرنگ  
 گلچین که به شیرین سخنی شهره شهرست

در رثاء میرزا محمدخان قزوینی

شو بار سفر بند که یاران همه رفتند  
 گوید چه نشستی که سواران همه رفتند  
 کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند  
 کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند  
 اندوه که اندوه گساران همه رفتند  
 گنجینه نهادند به ماران همه رفتند  
 کز محفل ما شیرشکاران همه رفتند  
 تنها به قفس ماند و هزاران همه رفتند  
 کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند  
 ملک الشعراء بهار

از مُلک ادب حکم گذاران همه رفتند  
 آن گرد شتابنده که بر دامن صحراست  
 داغست دل لاله و نیلیست بر سرو  
 گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست  
 افسوس که افسانه سرایان همه خفتند  
 فریاد که گنجینه طرازان معانی  
 باد ایمنی ارزانی شیران شکاری  
 یک مرغ گرفتار درین گلشن ویران  
 خون بار «بهار» از مژه در فرقت احباب

\*

بر حسن شورا نگیز تو، عاشق ترا زیشم کند  
 غافل کند از بیش و کم، فارغ ز تشویقم کند  
 با مسکنت شاهی دهد، سلطان درویشم کند  
 وز من رها سازد مرا، بیگانه با خویشم کند  
 یغما کند اندیشه را دور از بداندیشم کند  
 رهی معیری

جان ز کف رفت و به لب راز نهانم نرسید  
 شکوه از دست تو هرگز به زبانم نرسید  
 گرد راه تو به چشم نگرانم نرسید  
 شادم از بخت که فرصت به خزانم نرسید  
 که به دامان تو این اشک روانم نرسید  
 تا که از دست غمت کار به جانم نرسید  
 که به گلبرگ تو ای غنچه لبانم نرسید  
 شفیهی کدکنی

چو سودا ز ندگانی چون تبه کردم جوانی را  
 در ایران پیروی باید قضای آسمانی را  
 به من آموخت گیتی سست عهدی، سخت جانی را  
 به یک شام فراق، اندوه عمر جاودانی را  
 کسی کو گسترده هر شب بساط کامرانی را؟  
 به ساغر آنکه می ریزد شراب ارغوانی را؟  
 به اسم ابلهی، رسم و وفا و مهربانی را؟

خود غم خود خور، ز مردم رسم غمخواری مجوی  
 همت اریاری کند زین مردمان یاری مجوی  
 خود به پاداش نکوکاری، نکوکاری مجوی  
 گر وفاداری به او کردی، وفاداری مجوی  
 ای برادر تا توانی جز سبکساری مجوی

ساقی بده پیمانه‌ای، زان می که بی خویشم کند  
 زان می که در شبهای غم بارد فروغ صبحدم  
 نور سحرگاهی دهد، فیضی که می خواهی دهد  
 سوزد مرا، سازد مرا، در آتش اندازد مرا  
 بستاند ای سرو سهی سودای هستی از «رهی»

مردم از درد و به گوش تو فغانم نرسید  
 در نهان سوختم از داغ تو چون شمع ولی  
 به امید تو چو آئینه نشستم همه عمر  
 غنچه‌ای بودم و پرپر شدم از باد بهار  
 من از پای در افتاده به کویت چه رسم  
 دهن شکوه نشد وا، من لب دوخته را  
 عشق پاک من و توقصه خورشید و گل است

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را  
 بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما  
 به قطع رشته جان عهد بستم بارها با خود  
 نجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند  
 کی آگه می شود از روزگار تلخ ناکامان  
 به دامان، خون دل از دیده افشاندن کجا داند  
 وفا و مهر کی داند «حبیبیا» آنکه می خواند

غیر عزم خویشتن از کس مددکاری مجوی  
 مرگ بهتر مرد را، از منت دون فطرتان  
 آزمودستم که احسان نیست احسان را جزا  
 آنکه ما را بهر خود خواهد، نه خود را بهر ما  
 در دودنیا بار غم سنگین شود از مال و زن



در خم و پیچ طریقِ عمر، همواری مجوی  
حبیب یغمایی

پستی و بالایی گیتی فزونست ای «حبیب»

\*

شرح دهم غم تو را، نکته به نکته مو به مو  
خانه به خانه در به در، کوجه به کوجه، کو به کو  
دجله به دجله، یم به یم، چشمه به چشمه، جو به جو  
غنچه به غنچه، گل به گل، لاله به لاله، بویه به بویه  
طبع به طبع و دل به دل، مهر به مهر، خوبه خو  
رشته به رشته، نخ به نخ، تار به تار و پویه پویه  
صفحه به صفحه لابه لا، پرده به پرده، تو به تو  
طاهره قزوینی

گر به تو افتدم نظر، چهره به چهره رو به رو  
از پی دیدن رخت، همچو صبا فتاده ام  
می رود از فراق تو، خون دل از دودیده ام  
دور دهان تنگ تو، عارض عنبرین خطت  
ابرو و چشم و خال تو، صید نموده مرغ دل  
مهر تو را دل حزین بافته بر قماش جان  
دردل خویش «طاهرا» گشت و ندید جز تورا

\*

گویند ناصرالدین شاه چون بر حسن و جمال طاهره وقوف یافت، از او خواست که به جمع  
زنان حرم درآید، ولی طاهره که دنبال هدفی اجتماعی بود، این پیشنهاد را نپذیرفت و در  
پاسخ سلطان وقت گفت:

من و رسم و راه قلندری  
وگر این بد است مرا سزا

تو و تخت و تاج سکندری  
اگر این خوش است تو درخوری

\*

لَقَدْ اسْتَقَامَ بِسَيْفِهِ وَلَقَدْ رَضِيَ بِمَارِضِي  
فَإِذَا رَأَيْتَ جَمَالَهِ طَلَعَ الصُّبْحُ كَأَنَّمَا

اگر آن صنم ز ره ستم پی قول من بنهد قدم  
سحر آن نگارِ ستمگرم، قدمی نهاد به بسترم

\*

نمونه ای از شعر دکتر پرویز ناتل خانلری

«گویند زاغ سیصد سال بزید و گاه سال عمرش  
ازین نیز درگذرد... عقاب را سی سال عمر بیش  
نباشد.»

خواص الحیوان

چو ازو دور شد ایام شیباب  
آفتابش به لب بام رسید

گشت غمناک دل و جانِ عقاب  
دید کش دور به انجام رسید

ره سوی کشور دیگر گیرد  
 دارویی جوید و در کار کند  
 گشت بر باد سبک سیر سوار  
 ناگه از وحشت، پُر و لوله گشت  
 شد پی بره نوزاد دوان  
 مار پیچید و به سوراخ گریخت  
 دشت را خط غباری بکشید  
 صید را فارغ و آزاد گذاشت  
 زنده را دل نشود از جان سیر  
 مگر آن روز که صیاد نبود  
 زاغکی زشت و بد اندام و پلشت  
 جان زصد گونه بلا در برده  
 شکم آکنده زگند و مردار  
 ز آسمان سوی زمین شد به شتاب  
 با تو امروز مرا کار افتاد  
 بکنم هرچه تو می فرمایی  
 تا که هستیم هواخواه توایم  
 جان به راه تو سپارم جان چیست؟  
 ننگم آید که زجان یاد کنم  
 گفتگویی دگر آورده به پیش  
 از نیاز است، چنین زار و زیون  
 زو حساب من و جان پاک شود  
 حزم را بایید از دست نداد  
 پر زد و دور ترک جای گزید  
 «که مرا عمر حسابیست بر آب  
 لیک پرواز زمان تیزتر است  
 به شتاب ایام از من بگذشت  
 مرگ می آید و تدبیری نیست  
 عمرم از چیست بدین حد کوتا؟

باید از هستی، دل برگیرد  
 خواست تا چاره ناچار کند  
 صبحگاهی ز پی چاره کار  
 گله کاهنگ چرا داشت به دشت  
 وان شبان، بیم زده، دل نگران  
 کبک در دامن خاری آویخت  
 آهو استاد و نگه کرد و رمید  
 لیک صیاد سر دیگر داشت  
 چاره مرگ نه کاریست حقیر  
 صید هر روزه به چنگ آمد زود  
 آشیان داشت در آن دامن دشت  
 سنگها از کف طفلان خورده  
 سالها زیسته افزون ز شمار  
 بر سر شاخ ورا دید عقاب  
 گفت: «کای دیده زما بس بیداد  
 مشکلی دارم اگر بگشایی  
 گفت: «ما بنده درگاه توایم  
 بنده آماده، بگو فرمان چیست  
 دل چو در خدمت تو شاد کنم  
 این همه گفت ولی با دل خویش  
 کاین ستمکار قوی پنجه کنون  
 لیک ناگه چو غضبناک شود  
 دوستی را چو نباشد بنیاد  
 در دل خویش چو این رای گزید  
 زار و افسرده چنین گفت عقاب  
 راست است اینکه مرا تیزپرست  
 من گذشتم به شتاب از در و دشت  
 گرچه از عمر دل سیری نیست  
 من و این شهپر و این شوکت و جاه

به چه فن یافته‌ای عمر دراز؟  
 که یکی زاغ سیه روی پلید  
 صد ره از چنگش کردست فرار  
 تا به منزلگه جاوید شتافت  
 چون تو بر شاخ شدی جایگزین  
 کاین همان زاغ پل یدست که بود  
 يك گل از صد گل نو نشکفته است  
 رازی اینجاست تو بگشا این راز»  
 عهد کن تا سختم بهذیری  
 دگری را چه گنه کاین زشماست  
 آخر از این همه پرواز چه سود؟  
 کاین اندرز بُد و دانش و پند  
 بادها راست فراوان تأثیر  
 تن و جان را نرسانند گزند  
 باد را بیش گزند است و ضرر  
 آیت مرگ شود پیکِ هلاک  
 کز بلندی رخ برتافته‌ایم  
 عمر بسیارش از آن گشته نصیب  
 عمر مردار خوران بسیار است  
 چاره رنج نوزان آسان است  
 طعمه خویش بر افلاک مجوی  
 به از آن گنج حیا و لَبِ جوست  
 راه هر برزن و هر کودانم  
 و ندر آن گوشه سراغی دارم  
 خوردنیهای فراوانی هست»  
 گندزاری بود اندر پس باغ  
 معدن پشه، مقام زنبور  
 سوزش و کوری دودیده از آن  
 زاغ بر سفره خود کرد نگاه

تو بدین قامت و بال ناساز  
 پدرم از پدر خویش شنید  
 با دو صد حيله به هنگام شکار  
 پدرم نیز به تو دست نیافت  
 ليك هنگام دم بازپسین  
 از سر حسرت با من فرمود  
 عمر من نیز به یغما رفته است  
 چیست سرمایه این عمر دراز؟  
 زاغ گفت: «ارتو درین تدبیری  
 عمرتان گر که پذیرد کم و کاست  
 ز آسمان هیچ نیایید فرود  
 پدر من که پس از سیصد و اند  
 بارها گفت که بر چرخ اثیر  
 بادها کز زیر خاک و زند  
 هرچه از خاک شوی بالاتر  
 نا بدانجا که بر اوج افلاک  
 ما از آن سال بسی یافته‌ایم  
 زاغ را میل کند دل به نشیب  
 دیگر این خاصیت مردار است  
 گند و مردار بهین درمان است  
 خیز و زین بیش ره چرخ مپوی  
 ناودان جایگهی سخت نکوست  
 من که بس نکته نیکو دانم  
 خانه‌ای در پس باغی دارم  
 خوان گسترده‌الوانی هست  
 آنچه زان، زاغ چنین داد سراغ  
 بوی بد رفته از آن تازه دور  
 نِفرتش گشته بلای دل و جان  
 آن دو همراه رسیدند از راه

لایق حضرت این مهمان است  
 خجل از ما حضرِ خویش نیم»  
 تا بیاموزد از آن مهمان پند  
 دم زده در نفس باد سحر  
 حیوان را همه فرمانبر خویش  
 به رهش بسته فلک طاق ظفر  
 تازه و گرم شده طعمه او  
 باید از زاغ بیاموزد پند  
 حال بیماری دق یافته بود  
 گیج شد، بست دمی دیده خویش  
 هست پیروزی و زیبایی و مهر  
 نفس خرم باد سحر است  
 دید گردش اثری زینها نیست  
 وحشت و نفرت و بیزاری بود  
 گفت: «کای یار ببخشای مرا  
 تو و مردار، تو و عمر دراز  
 گنند و مردار تو را ارزانی  
 عمر در گنند به سر نتوان برد»  
 زاغ را دیده بر او مانده شگفت  
 راست با مهر فلک همسر شد  
 نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود

\*

اشعار زیر را محمد قاضی شاعر و مترجم معاصر، پس از اشغال ایران از طرف  
 متفقین سروده و تأثر و اندوه فراوان خود را از دشمنان خارجی و داخلی این آب و خاک  
 آشکار ساخته است:

مام میهن

آزاده پسر چون نکند ناله و شیون؟  
 ترسم که بیکباره شود خانه برافکن  
 شایسته نباشد که سری باید بر تن

گفت: «خوانی که چنین الوانست  
 می کنم شکر که درویش نیم  
 گفت و بنشست و بخورد از آن گند  
 عمر در اوج فلک برده به سر  
 ابر را دیده به زیر پر خویش  
 بارها آمده شادان ز سفر  
 سینۀ کبک و تذر و تیهو  
 اینک افتاده بر این لاشه و گند  
 بوی گندش دل و جان تافته بود  
 دلش از نفرت و بیزاری ریش  
 یادش آمد که بر آن اوج سپهر  
 فر و آزادی و فتح و ظفر است  
 دیده بگشود و بهر سو نگریست  
 آنچه بود از همه سو خواری بود  
 سال برهم زد و برجست از جا  
 سالها باش و بدین عیش بناز  
 من نیم در خور این مهمانی  
 گر بر اوج فلکم باید مرد  
 شهپر شاه هوا اوج گرفت  
 سوی بالا شد و بالاتر شد  
 لحظه‌ای چند بر این لوح کبود

بر بستر این مام دل افسرده میهن  
 اشکی که روان بر رخ این مادر پیرست  
 تا این سر آشفته فتادست بر این خاک

بیگانه ناخوانده به هر کوچه و برزن  
 برگیرد و بگذاردش از مهر به دامن  
 همچون دل شب تیره شد از دیو و هریمن  
 انبوه مصیبت همه جا خرمن خرمن  
 یکروز پریشان جفاکاری لندن  
 میسند به خود جور و ستم یکسر سوزن  
 شد عرصه گیتی زگل و لاله مژین  
 کاندرا پی آرایش خود باشی چون زن  
 چون جغد به ویرانه کنی مسکن و مامن  
 برخوان و سپس دامن همت به کمر زن  
 و آزاد کن از دست ستمکاران میهن  
 کز تیغ نیای تو جهان بودی ایمن  
 روز دگرت بنده شدی والی ارمن  
 تا چند بخواهی سخن زور شنیدن؟  
 یا در دل این خاک بسازندت مدفن  
 این طوق اسارت نتوان داشت به گردن  
 کی این افق تیره بخواهد شد روشن؟  
 ما پاس نداریم دل مردم ذیفن  
 عبرت نگرفتیم ز چرخ دی و بهمن  
 فریاد از این ناخوشی مرگ پراکن  
 گندم نشود حاصل از کشته آرن  
 کاین مام پسر مرده نبودست سترون  
 تا از بن این چاه برون آرد بیژن  
 این نکته ز تاریخ شود بر تو مبرهن  
 این ملک همانست که پرورده تهمتن  
 این صفحه تاریخ ز تاریخ مدون  
 تا برمد از باغ و چمن لاله و سوسن  
 جاوید زید کشور کیخسرو و بهمن

چشم همه گر کور شود به که ببینند  
 کو آنکه زغیرت سر این مادر مجروح  
 دردا و دریغا که مهین کشور زردشت  
 امواج مذلت همه سو، دریا دریا  
 یکروز گرفتار هوسرانی آمریک  
 برخیز جوان! ای کھترا همت و رأی است  
 ... امروز که با خون جوانان وطن خواه  
 هرگز نه سزاوار جوانی تو باشد  
 برخیز و علم کن قدمردی که نزیبید  
 برخیز و یکی صفحه ز تاریخ نیاکان  
 ... درجا عدو آتش بیداد برافروز  
 آخر تو همان زاده سیروس بزرگ  
 یکروز بیای تو فتادی ملک روم  
 تاچند بری بار ستمکاری اغیار  
 یا خاک وطن پاک بسازی زاجانب  
 با ننگ سزاوار تو مرگست و ازین بیش  
 تا نور حمیت ز جبین تو نتابد  
 ما قدر بزرگان وطن را نشناسیم  
 یک عمر به باطل گذرانندیم و دریغا  
 بیماری تزویر و تظاهر همه را کشت  
 هر بد که ببینیم جزای عمل ماست  
 با اینهمه، نومید نباید شدن امروز  
 یک رستم دستان دگر باز بزاید  
 ما ملت آزاد جهانیم و نمیریم  
 این خطه همان زادگه شیردلان است  
 یکروز برون آرد این ملت مغرور  
 تا بروزد از دشت و دمن باد بهاری  
 پاینده بود میهن فردوسی و سعدی

در میان شعرای نیم قرن اخیر، یکی از کسانی که شعر را از سرای زرنگار اشرافیت به مسکن و پناهگاه کوخ‌نشینان محروم رهبری کرد و به توصیف احوال بینوایان پرداخت، محمدعلی افراشته شاعر مردم گراست. نمونه‌یی از اشعار او:

برف اغنیا:

گردش اندر ده ما آن ور غار، آی گفتی  
اسکی و ویسکی و آجیل و آچار، آی گفتی  
با سیه چشم و سیه چرده نگار، آی گفتی  
چاق باشد نه که چون اسب مجار، آی گفتی  
رقص شرقی و غزلهای «بهار»، آی گفتی  
پنجه‌های مانیکور، گرم به کار، آی گفتی  
یله دادن به سر و سینه یار، آی گفتی  
زینت محفل مایی، تو بیار، آی گفتی

يك بغل، نصف بغل، هیزم مو، آی گفتی  
تا در این برف نباشیم ولو، آی گفتی  
همچو جان تنگ بگیریم جلو، آی گفتی  
نکنند برف اثر در من و تو، آی گفتی  
دو سه سر از چُفتی کوك و برو، آی گفتی  
يك شب اندر همه عمر، ولو، آی گفتی  
کفش وشلوار و کُتی کهنه و نو، آی گفتی  
رخت گرمی که نگرديم جدو، آی گفتی  
ما که سیریم هم از بوی پلو، آی گفتی  
سه نفر گرم به یغما و چپو، آی گفتی  
کِشْت از ما و از آن عده درو، آی گفتی  
می رسد نوبت ما غره مشو، آی گفتی  
قتل رنجیرانی تو، برو، آی گفتی

توی این برف چه خوبست شکار، آی گفتی  
ران آهوئی و سیخنی و کیاب و دم و دود  
مو طلا دلبر زاغ و تپل و سرخ و سفید  
بیش از اندازه معمول نباشد لاغر  
ضرب «تهرانی» و آواز «قمر»، ساز «صبا»  
با تلنگر، به لب میز غذا تق تق تق  
ویسکی و کتلت و کنیاك فراوان خوردن  
به به ای برف چه خوبی تو، لوسی، ماهی  
برف فقرا:

توی این برف چه خوبست آلو، آی گفتی  
زیر يك سقف، ولو بی در و پیکر جایی  
منقلی تا که در آن خاکه زغالی ریزیم  
يك دو تا گونی پاره، که روی دوش کشیم  
استکان و قوری و سمور و قند و چایی  
مشتمالی سر حمامی، و بعدش کرسی  
گوشه دنجی و گرمی، که توان چرت زدن  
تخت کفشی که در آن آب سرایت نکند  
کار و کسبی که از آن نان و لبویی برسد  
صد نفر برهنه و گرسنه، غارت گشته  
زحمت کار زما، راحتی از آن حشرات  
مادری زاده مرا مثل تو، ای خفته به ناز  
وه چه غولی، چه مهبیی، چه بلایی ای برف

\*

نه به این لباس رسمی و یراق دور گردن  
شده‌ای جناب اشرف، به هوای مفت خوردن

تن آدمی شریف است به شرط کار کردن  
تو به قدر کود کاهو، نشدی مفید عمری

تو و او، کدامتان را شود آدمی شمردن؟  
 غلط است بار بودن، شرف است بار بردن  
 به کدام دلخوشی بایدت احترام کردن  
 تو نخاله می دهد جان، فقط از برای بردن  
 سرو جان گذشته، وحشت نکند زجان سپردن

به حقیقت، آن طبق کش ز تو بیش دارد ارزش  
 به سر او برد همی بار و تو بار خلق هستی  
 نه کمانچه می توانی بزنی نه شخم، پس چه  
 شود اجتماع روزی که «الک» به دست مردم  
 ز قیام توده ها ترس گرفته ای، که دانی

\*

رادیو برای کارگران

شکم را بکلی فراموش کن  
 به طببل میان خالی و پر صدا  
 تو آنی علیشاه عوض شهریار  
 تو آنی که در ژرف دریا نهنگ  
 «که رستم یلی بود در سیستان»

تو ای کارگر رادیو گوش کن  
 بده دل به آواز «شیر خدا»  
 تو آنی که رستم زد اسفندیار  
 تو آنی که در بیشه باشد پلنگ  
 تو آنی که طیاره در آسمان

دبه دام دبه دام دبه دام... دبه دام

محمدعلی افراشته

سمت تکامل فرهنگ هنری ایران

یکی از صاحب نظران درباره سمت تکامل فرهنگ هنری در رژیم گذشته چنین قضاوت می کند: «دولت‌های معاصر علاوه بر سیاست خارجی، داخلی، اقتصادی، نظامی و غیره، در زمینه بسط فرهنگ و سمت تکامل آن نیز سیاستی دارند که سیاست فرهنگی نام دارد. برای کشور ما که هنوز، علیرغم آنکه بیش از قرن است تجدد خود را شروع کرده، ولی هنوز در آغاز تنظیم جامعه و مدنیت خود به معنای امروزی کلمه است، داشتن دیدی روشن در زمینه سیاست فرهنگی ضرور است، این مطلبی است که به بررسی و دقت نیازمند است، این مطلبی است که در آن مسائل قابل بحث و نقد وجود دارد... سمتی که فرهنگ ایران یعنی هنرهای تصویری و نمایشی، معماری، موسیقی، ادبیات، سینما و رادیو و تلویزیون (تا آنجا که محتوای هنری آنها مطرح است به شکل خود به خودی یا در اثر رهبری‌ها روا و مداخلات ناشیانه رژیم (گذشته) به خود گرفته، در مجموع سمت غلطی است نشانه آنست که فرهنگ‌مداران ایران نخواستند به عمق مطلب توجه کنند و دارای سیاست فرهنگی سنجیده‌یی که بر مبنای علمی متکی باشد نبوده‌اند.

اصناف هنر زمان ما را از جهت منشاء پیدایش و سبک برخوردش به واقعیت می‌توان